

# گزارش از نوع سوم

## از آرمانهای سوخته

### تا آرمانشهر

م. آشنا

#### اییزوداول؛ شهر اول: مدینه اموی

خسته و گرسنه از اتوبوسی که لباس سرما بر تنها پوشانده است پیاده می‌شوم پاهایم، انگار قصد همراهی با مرا نداشتند، وقتی خواستم جدایی‌اش را از آنها بیرسم، زبان با من قهر بود و راست، راست در کامم خوابیده بود. گفتم با نگاهم، گفتنی‌ها را با پاهای نافرمان بگویم، پلک‌ها، کرکره‌ها پایین کشیدند و چشم‌ها پشت پرده پلک‌ها، بی‌خیال من، به خواب رفتند. گفتم باشد اگر زبان، نیست، چشم نیست، دست‌هایم که هستم، با آنها که اتفاقاً زبان پاها را بهتر می‌فهمند، به مناظره پاها می‌روم. اما انگار نه، دست‌ها هم با چشم و زبان دست به یکی کرده بودند تا مرا گنگ‌گنگ از گفتن باز دارند، احساسم را به راه بلدی می‌فرستم، می‌رود و باز نمی‌گردد، خسته از پا می‌افتم، روی بلوک‌های سیمانی که ناگهان فرو می‌ریزد و مثل خنده‌های پرتمسخر رهگذران آوار می‌شود! همه بدنم از درد تیر می‌کشد، کسی به یاریم نمی‌آید. هیچ کس.. هیچ کس.. جز نگاه‌های ناآشنا، غریب و..

همه وجودم تیر می‌کشد، اما تیرها به هدف می‌خورند به سیل، پا و زبان و چشم و دست. و همه تکان می‌خورند، به خود می‌آیند، با من آشتی که نه، به مسالمت رضایت می‌دهند و با هم پا به راه می‌گذاریم، راه که نه، بیراهه‌ای در شهری که به جنگل شبیه‌تر بود تا شهر.. هنوز چند قدمی بر نداشته‌ام که پایی از پشت پاهایم را درو می‌کند. یک دفعه خود را در زمین فوتیال احساس می‌کنم در مواجهه با بازیکن خشن حریف که روی پای آسیب دیده‌ام تکل می‌رود. پس از تحمل درد که با می‌شوم، داور به من کارت قرمز نشان می‌دهد! به خود که می‌آیم، یک

نفر را در حال فرار می بینم و ساکم را همراه او، فریاد می زنم، آی دزد! آقای داور! دزد. آقا این اقا مرا به خطا متوقف کرد... این... اما هیچ رهگذری حتی نگاهی هم به من نمی اندازند، غرق در خیال خود می گذرند و می گذارند.

خسته تر از پیش و زخمی تر از لحظه های نزدیک، به راه می زنم. ناگهان موتورسواری در پیاده رو به من می کوبد و به آغوش زمین می سپارد. صدای اعتراضم با سیلی سنگینی که به صورتم کوبیده می شود در دهانم تکه، تکه می شود و او نعره می زند! فلان فلان شده... چرا پشت سرت را نگاه نمی کنی؟ مگر کوری... سیلی دیگرش، دهانم را با فوجی خون آشنا می کند بار آخرت باشد غربتی!..

شکسته تر از پیش راه را قدم به قدم کوتاه می کنم که این بار در ماشینی باز می شود و دستی قوی مرا به داخل اتومبیل می کشد. بی آنکه صدایم را کسی بشنود.

در دل، یاد قصه امیراسلان می افتم. و قمر وزیر جادوگر، اما مشت و لگدهایی که با تیزی چاقو کامل می شود. مرا به لحظه اکنون می آورد: پول هایت کجاست؟.. پول! چه واژه نامفهومی؟ من که پول ندارم.. آنها اما می زنند و می گردند، ناامید که می شوند، با چاقو صورتم را امضا می کنند و از ماشین پرت می کنند پایین و می روند... اینجا انگار منحنی درد بدچوری رو به بالاست. لنگان، لنگان، افتان و خیزان دست به دیوار می گیرم تا همراه خشت های بی جان راه بروم که ناگهان در هجوم سیل وار یک سیل آدم خشن روی زمین پهن می شوم، آخرین نفرشان که از رویم می گذرد، دیگر توان بلندشدن را هم با خود می برد. و من فرش آسفالت سرد خیابان شده ام... ساعتی می گذرد. بر می خیزم، بالاخره باید کاری بکنم، جایی بروم.. هان، یادم آمد. می روم و زخم هایم را به درمان و مرحم پزشکان می سپارم و بعد بی کار خویش می روم، تابلوی بیمارستانی همه نگاهم را بر

می کند، خوب شد لاف این یکی نزدیک است، فقط با چند قدم فاصله.

... بیکر نیمه جانم را به آنجا می کشانم اما دربان قوی هیکلی جلویم دیوار می شود. اینجا مال... است. تو دهانی بی سروپاروچی به اینجا. می خواهم حرفی بزنم، اما... می گذرم، خسته، کوفته، زخمی، تشنه... با خود می گویم به پلیس مراجعه می کنم. او حتماً به من کمک خواهد کرد. سوار اولین تاکسی می شوم و راهی مقر پلیس. وقتی می خواهم پیاده شوم، راننده کرایه ای ده چندان می طلبد، برایش مهم نیست که تاکسیمتر چه رقمی را نشان می دهد. هرچه صدا می کنم اما پلیس هم گویا نمی شنود. شاید هم در این شهر همه چیز جور دیگری است و چنین رفتاری مقررات آن. و الا پلیس باید کاری می کرد. راننده که با دنده و گاز تاکسی را از زمین می کند من زخمی تر از پیش، خودم را به جلوی مقر پلیس می رسانم؛ بیخشید سرکار! می خواستم فرمانده را ببینم. از چوب خشکی که دم در نفس می کشد می شنوم: خرج دارد! همینطور که نمی شود، سرت را بندازی پایین و بروی بیش فرمانده. اول ما را بساز بعد برو! لابد این هم از مقررات این شهر است، این را با خود می گویم و چند اسکناس به جیب او فرو می کنم. در باز می شود و چوب خشک، مثل سیمان ترک خورده می خندد: بفرما! برو خدمت سرکروه بان! می روم. گروه بان با یک شکم فاصله از میز روی صندلی لم داده است. مرا که با آن حال روز می بیند، مثل فنر از جا می برد. و یکی محکم می زند توی گوشم: ای خرابکار و دزد و... فلان، فلان شده، خوب گبوت انداختم حالا خرابکاری می کنی و می زنی به جاک؟ فکر کردی شهر ما قانون نداره؟ مأمور نداره؟ می دم بگرت را دریاورند. به خود می بیجم. و ته مانده توانم را در زبان می ریزم: به خدا اشتباه گرفته اید، من تا حالا به این شهر نیامده ام، هیچ جا را هم خراب نکرده ام. اصلاً من بلد نیستم

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی



خراب کنم.. می گوید: باید ثابت کنی. می گویم چگونه؟ می گوید راهنمایی ات می کنم که خرج دارد. حرف او را می فهمم، او هم این را از دستاتم می خواند و مژا به دفتر فرماندهی می برد. آنجا هم باید سازندگی کنم. منتهی اصولی تر و بیشتر. آخرین اسکناس ها را که خرج می کنم می گویم.. چنان که فقط خودم می شنوم.. خوب پلیس که مرا ببیند کمکم می کند، حتماً تو این شهر جایی هست که به در راه ماندگان کمک کند...

وارد اطاق فرمانده که می شوم، او دارد با مقام ما فو قش درباره یک شخص فراری صحبت می کند. شخصی که اگر او را بیابد و کت بسته به مافوق تحویل دهد ترفیع درجه می گیرد. این را از صحبت هایش می فهمم، تماس او که قطع می شود به من خیره می شود. خیره.. خیره.. و ناگهان دست هایش را بر هم می گوید: خودش است.. همان متهم فراری.. و نگهبان گویای روی من آوار می شود. لحظاتی بعد دستبند فولادی دستانم را بالا به پایین و برعکس هم می بندند و قهقهه فرمانده، پاسگاه را پر می کند.. خنده اش که فروکش می کند، می خواهم از خود دفاع کنم و بگویم من آنکه شما فکر کرده اید نیستم.. و بالاخره این حرف را می زنم، او هم می گوید: من هم می دانم تو نیستی. اما بالاخره یک نفر را باید تحویل بدهیم، چه کسی بهتر از تو که غربی و از سر و وضعت پیداست نه پولی داری و نه بارتی، پس همان بهتر که تو را تحویل دهم.. مرا چشم بسته، دست بسته، پابسته به دادگاه می برند. در این راه فقر را می بینیم که مثل سایه دنبال همه است و خانه های ویرانه ای که مالیات می پردازند تا کاخ ها قد یکشند.

از دور برجهایی به چشم می آید که فاصله طبقاتی را به توان صد نشان می دهد، و من در گذر از ویرانه ها به کاخها می رسم و از آنجا به کاخ جناب قاضی پیش از آنکه من به قاضی و دادگاه برسم، او رأی اش را انشاء کرده است. و من محکوم به اعدام

شده ام! مرا می برند تا در ملا عام، تیربارانم کنند! جارچی ها همه را به میدان شهر فرا می خوانند، همه می آیند، چه جمعیتی جمع شده است. از کوخ نشین تا کاخ نشین! همه هستند گرسنه و فقیر و سیر و دارا و برخوردار. همه می خواهند اعدام یک فرد خطرناک را تماشا کنند. چشم می گردانم. آیا آشنایی، خواهم یافت لااقل کسی پیدا خواهد شد که چشم هایم را بخواند و یا وصیت نامه ام را پست کند، دریغ.. دریغ.. اینجا هیچ نشان آشنایی نیست.

### اپیزود دوم: شهر دوم

...جاده ها امن و سلامت است، و مردم صحیح و سالم. اصلاً خستگی جان آدم را چنگ نمی اندازد. شادی است و نشاط که با معرفت در جانها جاری است. و لبها و چشمها با خنده فقط جرعه ای از آن را نشان می دهند و من هم قطره ای هستم در دریای صفای مسافران و پرنده ای جاری در رگ جاده.. در استانه شهر، به خطی خوش، خوشامد گفته اند و در پاسگاه پلیس راه، پلیس راه می نماید. در پایانه که از اتوبوس پیاده می شوم تماشای جلوه های زیبای زندگی آغاز می شود. دست و دل و پا هم چشم می شوند تا سیر این لحظه ها را تماشا کند روی صندلی کنار راه، زیر سایبان می نشینم تا در پرتو آفتاب در تماشای اطراف چشم بگردانم. دقایقی بعد راهی ایستگاه تاکسی می شوم که تاکسی و مسافر در صف می ایستند تا به نوبت راهی شوند تا به حق کسی ستم نشود.

آخر صف می ایستم و محو تماشای نظم حاکم بر زمین و زمان می شوم. اینجا همه از نقاط خط کشی شده عبور می کنند. وسایط نقلیه به هیچ وجه اسباب زحمت رهگذران و عابران باعث اذیت ماشینها نیستند، هرکس در مسیر بایسته خود حرکت می کند، نوبت من که می شود، راننده با احترام و خوشرویی در خودرو را باز می کند و من می نشینم و آدرس بیمارستان را به او

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی



می‌دهم و او حرکت می‌کند و دقایقی بعد به بیمارستان می‌رسم، موقع پیاده شدن راننده اصرار مرا بر گرفتن اضافه کرایه نمی‌پذیرد و تنها وجهی را قبول می‌کند که تاکسیمتر ثبت کرده است. از او خداحافظی می‌کنم و وارد بیمارستان می‌شوم. اطلاعات بیمارستان محترمانه اطلاعات لازم را در اختیار می‌گذارد و پزشک بخش با انسانی‌ترین شیوه مرا به درمان بیماری مامی‌دوار می‌کند. می‌گویم تشخیص پزشکان پیوند کلیه است و او می‌گوید ما اهداکننده کلیه فراوان داریم که در نوبت اهدا هستند، فقط کافی است اعلام کنیم. و اعلام می‌کند، روز بعد، صبح من در اطاق عمل هستم و قبل از آنکه داروی بیهوشی، مرا به کما ببرد، شاهد حضور در میان مردمانی چنین انسان مدهوشم می‌کند. چشم که باز می‌کنم لیخند دکترها و پرستارها در زندگی دوباره به من خیرمقدم می‌گویند. بیهودی هدیه‌ای است که آنها از سوی خداوند به من هدیه می‌کنند و من چند روز بعد بدون آنکه سعادت زیارت ناجی خودم، (اهداکننده کلیه)، را داشته باشم، بدون پرداخت وجهی مرخص می‌شوم. هوس می‌کنم پیاده در خیابانها نفس‌های تازه را احساس کنم و تن به راه می‌سپارم. و چشمانم هم بیشتر از من سرگرم تماشای اطراف است. خانه‌های یکنواخت، رفت‌وآمد قاعده‌مند و.. مرا به خود دچار کرده است. تعداد کتاب‌فروشی‌ها خیلی زیاد است. و محصولات فرهنگی با هزینه‌های اندک عرضه می‌شود. مسئول یکی از کتاب‌فروشی‌ها از شمارگان بالای کتاب‌ها سخن می‌گوید و از اینکه مردم این دیار به نان معرفت بیش از نان تن بها می‌دهند.

و من آن روز و روزهای دیگر که در آن شهر می‌مانم درمی‌یابم که ایشان کتاب‌های مجسمی هستند که برای مطالعه هرکدام سالها زمان لازم است. من هم کتابی می‌گیرم تا در اقامتگاهم، شامگاه معرفتم باشد. ورود من به اقامتگاه یا تکریم انسانی همراه است. برخورد خوب پرسنل آنجا فضای پاک و معنوی و تمیز هتل را بیشتر به چشم می‌آورد. راستی استراحت در چنین فضایی چقدر زیباست. روز بعد فرصتی دست می‌دهد تا در لابی هتل دوستانی بیابم، دوستانی که در اولین برخورد، آدم را برای همیشه دچار خود می‌کنند. یکی از آنها از عدالت رواج یافته در این سامان می‌گوید که سامانمندی امور مدیون آن است. و اینکه چون مردم و حاکمان به عدالت ایمان آورده‌اند و برای تحقق آن همواره در حال کوششند، جرم و گناه و بزه اینجا جایی ندارد و زندان و دادگستری و پلیس، کم مراجعه‌کننده‌ترین نهادها این شهر هستند. در عوض آنچه فعال است و پر رونق، مجامع علمی است و نهادهای فرهنگی، به گونه‌ای که نظارت ملی از کانال همین نهادهای اندیشه‌ساز اعمال می‌شود و ناظر بر حکومت و قدرت است و افراد نیز با بهره‌ی بالایی که از علوم دارند به حقوق خود آگاهند و در پاسداری از آن دانا. و همین فرصتی سبز فراهم کرده است تا بهار مهمان همیشگی زندگی آنها باشد، حتی در زمستان. برخورداری عادلانه اینان از درآمد

خالص و ناخالص ملی، فقر را از این شهر تا رانده است. هر چه هست رفاه است هم مادی و هم معنوی. یکی دیگر از دوست‌های تازه‌ام از عمومی بودن بیمه و همگانی بودن امنیت در همه شئون آن سخن می‌گوید که میوه‌های اطمینان و امنی را برای همه فراهم آورده است. و دیگر همکلامم از این حقیقت سخن می‌گوید که آنها خود حاکم خویش را بر می‌گزینند و هیئت حاکمه نیز خدمتگذار مردمند و در برابر آنها مسؤول. او می‌گوید: اینجا شایسته‌سالاری است و هر کس به اندازه شایستگی‌اش بر جایگاه بایسته خویش تکیه می‌زند.

رانت‌بازی و رانت‌خواری، اینجا ناآشناترین مفاهیم است و کسی به صرف خویشاوندی، فرصت نشستن بر شانه‌های مردم را نمی‌یابد. خردمندان در چرخش حکومت دخیلند و از افتادن حاکمان به چاه دیکتاتوری جلوگیری می‌کنند. حاکمان مشاوران خود را از میان امینان و حکیمان بر می‌گزینند و راه را برای بی‌سودان بخیل می‌بندند مردم و حاکمان دقیقاً همان چیزی را می‌گویند که عمل می‌کنند. «لم تقولون ما لا تفعلون» یک بار برای همیشه به آنها انذار داده است و آنها نیز خوب این حقیقت را گرفته‌اند حاکمان و کارگزاران از بین عالم‌ترین‌ها و شایسته‌ترین‌ها گزیده شده‌اند و جامعه را نیز به سمت علم و معرفت و کمال می‌برند. لذاست که توزیع قدرت، فرصت، امکانات و.. همه چیز عادلانه است. گویی نام همه مردم این دیار «عادل» است و فامیلی‌شان «عدالتی».

آنقدر این شهر خوب است و مردمانش زیبا که آدمی در تماشایش گذر سالها را هم احساس نمی‌کند، چه رسد به ساعت و روز و ماه. این سرنوشت من تنها نیست بلکه تقدیر و پیشانی نوشت همه رهگذرانی است که گذرشان به این شهر افتاده است. خیلی‌ها در این دیار نماز خود را تمام می‌خوانند و حاضر نیستند، حتی برای یک وعده نیز نماز خویش بشکنند و از این شهر پای خود بیرون گذرانند. دیدار مردمان این شهر، مخصوصاً زیارت والی از نزدیک سعادت است که کسی حاضر نیست از آن بی‌بهره بماند. این حقیقت را می‌شود از چشم‌های پر راز تک‌تک مردم این سامان فهمید. اینجا یک شهر مدل است یک شهر اسوه بر اساس رهنمودهای امام علی (ع). در حقیقت اینجا شهر علوی است. یک مدینه عاشقانه دیگر.. کاش همه مقیم این شهر باشیم. کاش..

